

## در ستایشِ بودنِ خویش

به شهری که همه صورتِ یکسان دارند  
نه رنگی، نه نوایی، نه دل و جان دارند

همه در حلقهٔ تکرارِ سکوت و فرمان  
چون قلم‌های شکسته، لبِ بستان دارند

نه کسی جرأتِ آن دارد که خود را گوید  
نه دلی میلِ رهایی ز دل و جان دارند

هر که از خطِّ همان‌بودنِ ایشان بگذشت  
گفتند: از ره آیین و وطن، ننگ دارند

من از آن جمعِ مکرر به گریزی رفتم  
تا ببینم که در آن سوی، چه سامان دارند

رنج بسیار کشیدم ز ملامت، ز نگاه  
لیک دانستم از این رنج، دل و جان دارند

آزادی نه متاعیست که ارزان یابی  
آتشی هست که در سینهٔ انسان دارند

هر که با خویش صمیمیست، غریب جمع است  
هر که از خویش گریزد، غم پنهان دارند

تو اگر خویش نباشی، به چه ارزی زنده  
مردگان نیز چنین صورتِ انسان دارند

زندگی یک نفس است و تو در این فرصتِ تنگ  
یا خودت باش، که محروم، پریشان دارند

من پلی ساختم از رنجِ خودم تا فردا  
تا گذرگاهِ کسانی که دل و جان دارند